



انداخت و با ناراحتی گفت:

«مسئول قبلی هم همین حرف‌ها را به من زد. من از تو که جوان‌تری انتظار داشتم کارم را پیگیری کنی، نه اینکه همان جواب‌ها را تکرار کنی.»

هر چه توضیح دادم که همه راه‌های ممکن را رفته‌ام، قانع نشد. با حالتی اندوهگین و ناامید از روی صندلی بلند شد و خدا حافظی نیمه کاره‌ای کرد تا برود.

دل‌ام واقعاً سوخت. دوباره صدایش زدم و گفتم شاید هنوز راهی باشد. از او پرسیدم:

«حاج آقا، شما در خانه هیچ مدرکی ندارید؟ فیشتی، قراردادی، برگه‌ای که به کارمان بیاید؟»

گفت: «نه پسر، همه مدارکم در همان پرونده بوده.»  
گفتم: «گاهی بعضی‌ها از مدارکشان کپی نگه می‌دارند. اگر ممکن است در خانه هم نگاهی بیندازید.»

پیرمرد گفت سواد چندانی ندارد و چشمش هم خوب نمی‌بیند، اما قول داد شب در میان کاغذهای خانه جست‌وجو کند.

فردای آن روز دوباره به اداره آمد. این بار یک نایلون زباله مشکی در دست داشت که معلوم بود خالی نیست. نایلون را روی میز گذاشت و گفت:

«پسر، هر چه گشتم چیزی پیدا نکردم، جز این نایلون. نمی‌دانم داخلش چیست. ببین شاید به درد بخورد.»

راستش در آن شلوغی اداره اصلاً حوصله گشتن میان کاغذهای نامعلوم را نداشتم، اما گره نایلون را باز کردم.

ناگهان چشم‌هایم از تعجب گرد شد.

داخل نایلون یک پوشه سبز رنگ قرار داشت؛ پوشه‌ای پر از مدارک و مستندات. در گوشه آن، نام و نام خانوادگی همان پیرمرد نوشته شده بود و در گوشه دیگر شماره بیمه‌اش. بی‌اختیار از جا بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

«هورا!»

صدایم با چند ضربه‌ای که با انگشت‌ها روی میز زدم در سالن پیچید.

پرونده پیدا شده بود.

سال‌ها دنبالش در بایگانی‌ها و اداره‌ها گشته بودیم، در حالی که پرونده با خیال راحت در خانه حاج آقا، داخل همان نایلون مشکی، نگهداری می‌شد و ما همه این مدت به دنبال آن در اداره‌ها سرگردان بودیم.



گاهی ماه‌ها جست‌وجوی اداری و مکاتبه‌های

رسمی به نتیجه نمی‌رسد، اما پاسخ درست

در جایی پنهان است که کمتر کسی به آن

فکر می‌کند